

هستی سکوت

بی آغاز

بی انتها

شهریار بیگی

شناسنامه کتاب

بیگی / شهریار

هستی سکوت بی آغاز بی انتها

تهران نشر نیک آیین

یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

یک صد و هفتاد و شش صفحه

شعر پارسی سده چهاردهم . الف . عنوان

شصت و دو / یک فاهشت

هفت هزار و نهصد و هشتاد پی آی آر

پنج / ه / هفتاد و چهار / ی /

یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

لیتوگرافی و چاپ فرشیوه

www.beygi.net

فهرست

دفتر اول صفحه هفت
دفتر دوم صفحه سی و یک
دفتر سوم صفحه پنجاه و پنج
دفتر چهارم صفحه هفتاد و نه
دفتر پنجم صفحه یک صد و سه
دفتر ششم صفحه یک صد و بیست و هفت
دفتر هفتم صفحه یک صد و پنجاه و یک

دفتر اول

به لحظه در راه

کودکی

فردا

یک

پژواک یک صدا بود
که خود هستی این صدا بود

یک صدا بود
که بر آمد از آن سکوت
هزاران گفت و گوی برخاست
از آن صدا

صفحة نه

به هستی خویش می اندیشد

راستی چرا هستی را

بسیار بزرگ تر از

اندیشه ما آفریده اند

سه

و حیات
که پیوسته خود گفتن
و باز گفتن است

ما و هماره سکوت
ما و لحظه ما

صفحه یازده

واژه آخر را می گوید
و آرزوی ما را نیز
با خود می برد

همچون حسرت ما
که به مرگ او
به مرگ ما می نگرد

نه

باور نمی کند

که بعد از آن

دیگر نخواهد بود

هستی اگر از هستی بر نمی آمد

پس چرا آن را نیستی نام نهاده اند

شش

بیم او همه از آن بود

که آینه نیز

به او دروغ بگوید

آینه را چون به خلوت خود می برد

آینه نیز همچون او در هم می شکند

صفحة چهارده

و فضای لایتناهی حافظهٔ انسان
از فضای لایتناهی فضا
به او رسیده است

همچون زمین
که پاره ای گداخته بود
همچون زمین که سرد شد
و زندگی یافت

نیمی از من
تو را به رفتن می خواست
نیمی دیگر
تو را به ماندن می طلبید

آمیختن دل کسی به کسی
امان از درد بی کسی

نه

و فردا

که بی شک فرا می رسد

و امروز

که فردای دیروز است

صفحة هفده

در این جا کسی سراغ مرا نمی گیرد

چگونه است

که تنها آب

تنها باد

تنها ماه و آسمان و آفتاب

به دیدن من می آیند

یازده

و او پیر تر از آن بود
که گامی فراتر بردارد

راستی چه باید می کرد
اگر او بود

که باید به سراغ مرگ می رفت

صفحة نوزده

دوازده

ملکوت خود را برقرار ساخته است

عدم یا ازل

کی تواند باز دارد او را

از رفتن

از باور

صفحة بیست

سيزده

اين بار هم
بي تغيير نمانده است

حرير مهتاب

آبي بيكران

سكوت شب

موج هاي در راه

پشت در پشت هم

صفحة بيست و يک

چهارده

رنج خود را می سازند
رنج خود را می ستایند

هزاران سال پیش

هزاران سال بعد

هزاران پدر

هزاران مادر

صفحة بیست و دو

پانزده

واژه هایی بی شمار
مضمون واحد

آن را گذشته
اکنون و حال و آینده
نام نباید نهاد

صفحة بیست و سه

شانزده

به من بگوی
که چه بر جای می ماند
جز صورت ناپیدای یک حرف
که عاقبت به سکوت می رسد

در این سوی
در همه سوی

صفحه بیست و چهار

هفده

تا کهکشان دور
اگرچه نزدیک می نماید
سالهای سال فاصله است

فضای لایتناهی
عمق آسمان
آخرین ما

صفحه بیست و پنج

این راز را برای تو
شاید در روز مرگ تو بر ملا سازند
شاید در سال بعد از آن
شاید در سالی دیگر

در آن هنگامی که دیگر بیدار نیستیم
تا بگویند که در کجا
چگونه
و در چه هنگامی باید مرد

نوزده

این هم روایتی غمناک است

آب

باد

گیاه

حیوان

آدم

انسان

همه را آلوده اند

بشنو

چه کسی آن را نمی گوید

صفحة بیست و هفت

بیست

بعد از تو
وسعت خواب و خیال من
گسترده و پهناور
تنگ و نفس گیر است

بعد از تو
بعد بی معنی است

صفحة بیست و هشت

بیست و یک

و آن سفر
آخرین سفر ما نبود

هنگام نوروز
بازگشت مردگان

صفحة بیست و نه

دفتر دوم

به صدای بی صدا

صدای بی صدا

یک

شب دوباره فرا می رسید
و من دوباره
به سوی قرار خود می رفتم

من و راه و خیال
من و ماه و مهتاب

صفحة سی و سه

دو

خاتۀ من سبز است
و اطراف همه سبز

من سبز

سبزی ِ من

سبز من

سبزی من

صفحة سی و چهار

دردا که از آن
حرفی به میان نمی آورند

آنکه می رود
گوئیا بر نمی گردد
آنکه می گوید
گوئیا نمی شنود

چهار

امروز نمی دانم

که امروز

مرا به کجا می برد

چرا این گونه مرا زبون می سازد

چرا این گونه مرا خوار می سازد

صفحة سی و شش

زندگی بر روی زمین

زندگی گیاهان بر روی زمین

زندگی جانوران بر روی زمین

زندگی انسان

روح حاضر سرگردان بر روی زمین

شش

بعد از تو
روز و شب در ماتم ماند
گرچه از اشک
برنیامد سودی برای ما
در این جهان
سیلاب اشک بود
که برد ما را از این جهان

صفحة سی و هشت

و تصویری بی شباهت به او
که در هر آبگینه در راه
در هر کجا
بر او لبخند می زند

سخنی بگوی
پیش از آنکه سخن گفتن را
به تو بیاموزند

یکی در سماع حضور می یافت
و به خلسه می رفت
دیگری گریه سر می داد
در خود فرو می رفت

آداب همراهی
طریق یاری
راه موافقت
تصور عشق
تصویر عاشق
صورت معشوق

نه

و هنوز فرصتی باقی مانده است
رویای خویش را
به واقعیت بیاور

نگوی
که از من گذشته است

صفحة چهل و یکی

گذر زمان
نام و خاک ایشان را نیز
بر باد می دهد
مرا نیز می خواند
تو را نیز به دنبال می برد

به من بگوی
چه کسی تسلی خاطر تو را می جوید
در آن هنگام که هیچ کس
در این دیار
در این هستی نابجا
بر جای نمی ماند

یازده

و دل ما
که تنها به مهر دوست
زنده است

گاه من به دنبال او
گاه او به دنبال من است

صفحة چهل و سه

مصیبت روزی او را در بر می گیرد
و عاقبت نقاب از چهره خود بر می دارد

مصیبت های انسان را خورشید می بیند
آسمان به حال او گریه می کند

شاید سیل بیاورد

شاید گور تنگ او را این گونه به سخن در آورد

او را این چنین به ضیافت خاک بخواند

سيزده

و ديوارها و حصارها
جنگاوری و کارزار
ما را به اصل خویش فرا نمی خواند

این عالم
این زندگی چند روزه
این زندگی کوتاه را
بلند و پایدار نمی کند

صفحة چهل و پنج

خاطره ای که بر من
یک سان و یک سر می گذرد

سنگ چین های دست چین شده تو
و شبدری

که از کناره پرچین
به دور مانده است

پانزده

سکوت را بشکن
مرا به نام صدا کن

زبان را مگر برای گفتگوی ما نیافریده اند

صفحة چهل و هفت

دیگر از عمر من
چند روزی بیش باقی نمانده است

این غمی که بر دل من سنگینی می کند
از آن نیست که می میرم
از آن است که تو را
در خاک نیز نمی بینم

هفده

از آرامش فاصله می گیرد
و به آرمیدن می گریزد

پیدا و ناپیدا
تاب ماندن ما

صفحة چهل و نه

هیجده

نه بدایتی
و نه نهایتی

در این راه
زندگی ما
رهگذر فراموشی

صفحة پنجاه

نورده

حضور كامل بشارت
و رويای او
که به واقعیت می پیوندد

سکوت
به معنای زوال نیست
به معنای مرگی بی صدا نیست

صفحة پنجاه و یک

بیست

سر در گم مانده است

گاه

و بی گاه

سرگشتگی من

صفحة پنجاه و دو

بیست و یک

و من

در نهایت خویش
در بی نهایت خویشتن

صفحة پنجاه و سه

دفتر سوم

به تقدیر

صورت حال انسان

واپسین کلام او را
نمی دانم که چگونه باید بنویسم
می گفت

گوئیا راز و رمز الفباء نیز
تنها در هنگام مرگ
بر من آشکار می شود

نه
این حرف ها نبودند
که در آن هنگام صامت بودند
این من بودم
این من بودم

مرگ را برای من آفریده اند

یا من را برای مرگ

چه فرقی دارد

مهم آن بود

که من آن را تجربه نمی کردم

به هنگام گفتن نام آن نمی مردم

شاخسار آن طرف رود
عمارت فراموش شده ویران

آه از این حیات دیگرگون
فغان از این هستی دیر پای

در کدام سوی منزل گزیند
در هنگام خواب
که در رویای خود
همواره او را از جایی
به جایی دیگر می برد
یا در واقعیت همگان
که تنها به آوارگی می گذرد

در کدام سوی منزل گزیند
که به دور از دلهره و تشویق است

خانه ام میزبان یک دنیا تنهایی است
همچون آن دشت پهناور
آن راه طول و دراز
آن کوه بلند

گر ننام

گنگم

گم می شوم در این راز

گر بگویم گنگ است

کو کسی که بفهمد این راز

خیره در پردهٔ شب

که می بازد رنگ

خیره در آتش

که می سوزد گرم

خیره در صورت آینه

که باز می نماید صورت مرا

خیره در بودن

که می رود در دم

به ستوه آمده ام

به ستوه آمده ام از این شب

از این همه چیز

از این همه کس

می گویم اهل کجا هستی

می گوید اهل آب

اهل دریا

نه بر وجبی خاک نظر می برم

و نه آن را از آن خود

یا این و آن می دانم

و نسلی دیگر در راه است
که هر گلدان خالی را
جوانه ای می نشاند

جوانه ای
که از مرز ناممکن نیز
می گذرد

و ناگفته ها
در ابدیت خویش
که آن را ندانستگی می نامند
ندانسته باقی می ماند

سهم گفتن آن
اگرچه محال به نظر می رسد
سهم آن کسی ست که بیان می کند
خواه به زبان آورد
خواه سکوت کند

آسان نبود

کاسهٔ آبی را به دست من می دهند

صورت بشویم

و در مقابلت بنشینم

یا تشنگی ام را فرو بنشانم

صورت تو را نبینم

و پدر به روشنی پیوست
در آن شب سبز روشن
در آن آبی سرشار قشنگ
که نمی توانم آن را تاریک بنامم

افسوس که دیدگان خود را
دیر بر دیدگان من افکند
سپاس که عاقبت
به من نگاه کرد و رفت

دوازده

امروز تو در برابر من ایستاده ای
واقعیت سبز شگرف

زبان من از گفتگو باز می ماند
حضور تو بارور می کند

صفحة شصت و هشت

سيزده

در حضور زمان
تا به خود می آييم
زمان را گذشته می يابيم

اکنون تو را می خواند
پاسخ بده

صفحة شصت و هشت

هر بار که می رود
می گوییم این آخرین بار است

همیشه این گونه بوده است
آنچه را که در دست داریم
و آنچه را که از دست می دهیم
به یک باره رها نمی کنیم

فرقی نمی کند

بروی

یا بدوی

در گذر روزهایی که در امتداد هم

می آیند و می روند

همه چیز و همگان

گوئیا به نوبت

به آخر خط می رسند

شانزده

کلمه به کلمه
حرف به حرف
آن را می نویسم
چیزی در ذهن تو نقش می بندد
که از آن نمی گویم

من کلام آخر خود را
به ماه می آویزم

صفحة هفتاد و دو

هفده

و آدمیانی که دیگر
دیده بر این جهان نمی گشایند

و من
که رهگذر مبهوت این واقعیتیم

صفحة هفتاد و سه

هیجده

ماجرا این است
که در واقع ماجرای نیست

مرا با هوس
به وسوسه
از هیچ تا هیچ می برند
آن را زندگی
آن را دنیا می نامند

صفحة هفتاد و چهار

نوزده

و زندگی
که می گذرد
و تو را می آموزد
به این رهگذر

مباد که دل ببندی
مباد که دل بسته شوی

صفحة هفتاد و پنج

نان تازه بوی زندگی می داد
در خاطرات دیرینه من
در آن هنگام که کودک بودم
در آن هنگام که بالغی
به دست سوخته از نان داغ من
کمک می کرد

برای بازگو کردن تمامی آن سال ها
چه دارم که به زبان بیاورم
چه دارم که بگویم

بیست و یک

حس خالص بودن

حس خالص روشن

آنچه را که عشق می نامیدیم

آنچه را که عشق می نامیدند

صفحة هفتاد و هفت

دفتر چهارم

به لحظه هستی
تاب و توان ماندن

یک

قصه هایم را
تنها برای تو می خوانم

تو
که من هستی در درون آینه ام
من
که تو هستم در بیرون آینه ام

صفحه هشتاد و یک

از چرخه آبنوس
چرخیدن را آموختیم

آنکه با تو می چرخد
در اصل نمی چرخد
آنکه بی تو می چرخد
در چرخش خود گم شده است

اگر می خواهی ترانه او را زمزمه کنی
با باد همسفر باش

زبان روزگار ما
زبان اشارت است
برای آنکه آشنا است
تنها یک اشارت بس است

دنیای ما
به وسعت دنیایی ست
که از رویاهای خود
به واقعیت اطراف بخشیده ایم

یک میدان
چند خیابان
چند ساختمان کوتاه و بلند
یک زمین کوچک
هرگز دنیای ما
نام نمی گیرد

تقدیر از دست های تو
به دنیا می نگرد

همین حرف است
حرف اولین و آخرین حیات
هر آنکه فهمید
نه اول بود
و نه آخر در این میان

شش

اکنون زمین

تلاش آدمی

حکایت ساز ناآشنا

دست سبب ساز هستی

صورت حال انسان

صفحة هشتاد و شش

هفت

تو را چگونه بسرایم

عبارت

که زبان علم

و اشارت

که زبان معرفت است

صفحة هشتاد و هفت

هشت

خاموش مانده است
نمی تواند به روشنی سخن بگوید

بیدارم کن
بگذار که دوباره متولد شوم

صفحة هشتم و هشت

نه

و زندگی
که این گونه آغاز می شود

و هنوز
حدیث درماندگی
و پایمال شدن
حدیث رایج زمانه است

با گریه ات
که نشانهٔ میلاد او بود
پای به این دنیا گذاشته است

گریه زبان حال
زبان اشارت است
هزار نکتهٔ پنهان
هزار گفتهٔ بی عبارت است

و من برای چه کسی
سفره دل خود را بگشایم
به کدامین تن
از این حال بگویم

راز سربسته نجوای تو را
به که باز رسانم
سخن از پرده در پرده این رویا
با چه کسی بگویم

دوازده

خود را باز می یابیم
تو نمی دانی که باور چیست
من نمی دانم که با من کیست

من
و تو تنهاییم
من
و تو ماییم

صفحة نود و دو

نام مرا بگوى

و بگذر

از حساب وهم بيرون كن

از قياس عقل بگذران

ما جدای از هم

برای هم

چرا بی ثمر تلاش می کنیم

خروس به هنگام طلوع آفتاب می خواند
خروس به هنگام غروب آفتاب نیز می خواند

در آن هنگامی که تو نیستی نیز می خواند
در آن هنگامی که نیستیم نیز می خواند

و در این جا کسی ست
که در ابدیت انتظار
از خویش گذشته است

در انتظار آنکه دوستی را بنیان نهاد
در انتظار آنکه دوستی را
به فراموشی سپرد

شانزده

کلام خود را
در بغض خود فرو می خورد

برای خود
برای قلب خود
برای عقل و احساس خود
هویت یگانه ای را می طلبد

صفحة نود و شش

به خلوت خاموش خود
باز می گردد
پیش از آنکه در تردید خویش
در سکوت خویش فرو ریزد

از پی خویش می دود
و به خاطره ای در گذشته دور
تبدیل می شود

می گفت مرا بسوزانید
سراسر خاک را
از خاکستر من بپوشانید
سراسر دریاها را
سراسر رخساره ستارگان در راه را

که حرف آخر مرا
با اهالی شب زنده دار زمین
بارها و بارها بازگو کنند
به زبان بیاورند

برگشت

و به راهی که سپری کرده بود نگرست
کوچه ها و خانه های آشنا
اکنون صورت گنگی بودند در این هذیان
قلبش مریض بود
گوش هایش ناشنوا
دیگر چشمی نداشت
که ببیند پیش پای خود را

روزگاری بزرگ این دیار بود این فروافتاده مریض
امید و باور و تکیه گاه این مردم بود بر روی زمین

بیست

نگاه می کنند

و می گذرند

با این چنین شتابی بی درنگ

بی شک هیچ نمی بینند

صفحة صد

بیست و یک

کسی نبود در میان آدم ها
سری نبود در میان سرها

کسی نبود
اگر چه کسی بود
یک چنین کسی
چگونه کسی بود

صفحة صد و یک

دفتر پنجم

به حضور هستی

نقش انسان

آه و افسوس که

ماندم

و ماندند

از بس سیاهی دیدم

و در سیاهی زیستم

سیاه شدم

سیاه گریستم

دو

و مرگ

با میلاد ما همراه است

آنکه می گوید درود

بدرود نیز می گوید

صفحة صد و شش

آشیانه تو بر درخت

نه دری دارد

نه درگاهی

نه پنجره ای

نه دیواری

این گونه پر می گشایی

و از خانه های ما دیدن می کنی

یک روز صبح
بی درنگ می آید
انسانی که من
دوستش می دارم
انسانی که همگان
دوستش می دارند

سکوت می کنیم در برابر او
شاید که خوش آوازتر باشد

و کودکی من
در پس پروانه ها
در پی رنگین کمان آسمان می دوید
و باز ماه بازی گوش
به بازی های کودکانه من می خندید

راستی فاخته داناتر است
یا گل آفتاب گردان

شش

شعر بلند دیگری می سرایم
و همراه با دیگر شعرهای بلند خود
به گذر آب می سپارم

پاره گنگی از آن
در سرای تو می افتد
پاره گنگی از آن
در سرایی دیگر

صفحة صد و ده

هفت

و در آینه
چهره خود را باز می یابد

بی حضورش
در حضورش نیست
با حضورش
تاب حضورش نیست

صفحه صد و یازده

نه تاج و طلایی بر سر دارد
و نه نشانه ای
از این و آن قبیلۀ خاص

با این حال
سبزی وجود
غایت زیبایی
نهایت صمیمیت
نهایت دلدادگی ست
چمن زار گستردهٔ اطراف

و این سایه مبهم
این همه گنگ
عاقبت حلق آویز
اسیر نفرت خود می شود

اگرچه تاب می خورد
زنده نیست
عاقبت می ایستد

بر لب راه

بر سپیده و شامگاه

بر پر فاخته

بر برگ برگ گل ها

بر زیبایی خاک

بر آدم و عالم و آفاق

جلوه می بخشی

رنگی از تمامی رنگ ها

بر خود داری

اگرچه خود رنگی نداری

یکی به لبخند ماه می نگرد
و کوزه خود را از آب پر می کند
دیگری در جایی دورتر
دلو آبی را بالا می کشد
که مهتاب در آن پرپر می زند

اما او

در زیر شیر آب
بارها دست خود را می شوید
بی آنکه دست خود را ببیند
بی آنکه به روشنی ماه بیندیشد

بندبازی می کنند کبوتران
با بندها بازی می کند باد
پیراهن سپید و روشن او را
با خود می برد به هر دیار
می یابد کودکی خردسال پیراهن او را
به فکر می افتد که به تن ببرد آن را

در عشق پوشیدن آن پیراهن سفید
به روشنی می رسد او در این میان

سيزده

و درختان
که از عبور باد
بر خود می لرزیدند

و آدمی
که از عبور آدم ها
بر خود می لرزید

صفحة صد و هفده

هیچ کس را گمان نمی رفت

که ناگاه

از صحنه هستی

به باور نیستی پرتاب شود

حتی کسی را

گمان فکر کردن به آن نمی رفت

اگرچه همه پیوسته می رفتند

اگرچه همه پیوسته به نیستی پرتاب می شدند

و در این جا
قبیله ای منزل دارد
که با باد
آب و آتش و خاک
هم خون است

در حیرتم
که چگونه در این جهان فراخ
مهر آنان به زیستن
هستی قبیله خود را
این گونه نادیده می انگارد

برای مردن
خاکم را نمی خواهم
آن را برای زندگی دوست می دارم

برای حیاتی
که عاقبت می گسترده در این خاک
برای عشقی
که می گسترده در خاکم

و آینه قدیمی خود را باز می یابم
و گرد و غباری را
که در طول سال های زندگی من
بر روی آن نشسته است
بر خود می بینم

گرد و غبار سالهایی دور
که با پاک کردن این آینه
هرگز از آینه خیال من
پاک نخواهد گشت

خواب خاکستری و سرد مردگان

دوباره سبز می گردد

گورستان نیز

جنگلی آرمیده می شود

و هستی آن

تو را نیز به خود می خواند

در نهفت این جنگل چه می گذرد

در نهفت مردمان این جنگل چه خواهد گذشت

فرصت ما همه این نبود
که به دنیا بیاییم
عمر بگذرانیم
و چون حسابی بگذریم

با ما از این شتاب
از این زوال
از این شب خیال آلود
رازی بگشای

بیست

دوست می دارم
بیدار شدن در نزد تو را
دوست می دارم

شب
شب زنده داری
ضیافت بی دریغ ستارگان
چراغانی گسترده آسمان را
دوست می دارم

صفحة بیست و چهار

بیست و یک

و من

دل می سپارم به آبی دریا

لبریز می شوم

از این وسعت بی انتها

از این پیوسته تموج آب

از این بیکرانگی سیال

صفحه صد و بیست و پنج

دفتر ششم

به پيدا
و ناپيدا

یک

می گفت

که آخرین شعر خود را سروده بود

نمی دانست که آخرین شعر او مرگ بود

صفحة صد و بیست و نه

آسمان

برای تو شب می شود

اما تو بیرون نمی آیی

شب بی مهتاب تاریک است

سه

سر برمی داری
و صد ایم می کنی

و آفتابی
که در زمین می تابد
نه در آسمان زمین

صفحة صد و سی و یک

کبوتر در آبی آسمان می رود
ماهی در آبی آب
تو بر روی آب می روی
او بر روی خاک

همه ساکنان زمینیم
اگرچه حقیقت را نمی بینیم

چشم بر هم می گذاری
و باران را می سرایی

ریزش باران
برکت می آورد
همه چیز را
چون تو
ساده می سازد

شش

به خانه او می رویم

ما را

به دیدن آسمان

ماه تنها پنجره اتاق ساده خود می برد

صفحه صد و سی و چهار

یاد تو

هر شب به اتاق کوچک من می آید
در کنار پنجره می ایستد
و به من خیره می شود

لب های بسته تو

برای من لالایی می خوانند
لب های بسته تو
در خواب من
به خواب می روند

او را از عشق ورزیدن
بر حذر داشته اند

سایه ای که بر دار می رقصد
سایه ای که بر دیر اینان
سایه ای که بر دیر ایشان می افتد

بر دیوار اتاق او

می درخشد

و گم می شود

از دیرباز این گونه بوده است

بارها و بارها

به دیده انسان می آید

از دیده او می رود

از پرندۀ در قفس
اکنون تنها پری برجای مانده است
نگاه کن

باران شاید
گریه همه پرندگان است
که از پرواز به دور مانده اند
به دور افتاده اند

و مرگ ما
ما را عاقبت در خواهد یافت
بر بستر گشادهٔ خاک
یا در ظلمت سراچه ای گمنام

چه فرقی می کند
مداح بی تکلف در گاهی ست
که در جوار آن
پرنده ای پر نمی زند

دوازده

در گورستان آرمیده است

به دیدارش می رود

رویایی که در زیر خاک است

اما به خلوت او

هیچ راه نمی یابد

صفحة صد و چهل

و آيا بهتر نبود
اگر مردگان خود را
به دريا مي سپرديم
به زمزمه آب
به صدای پيوسته امواج

دلتنگی مرا
فراتر از سکوت سنگین گورستان
دریا می فهمد
آواز
و ترانه آبی دریا تسلی می بخشد

به دیدار تو می شتابند
سنگ قبری ساده
و انبوه گل های پژمرده ای
که بر روی خاک تو خم شده اند

صدا در صدا می پیچد
اما صدای تو نمی پیچد

ابر

در آسمان

تصویر ساز است

باران

بر روی شیشه پنجره

تصویر می سازد

من تصویر تو را می کشم

من تصویر تو را در ذهن خویش دارم

مرا برای دیگران به یاد آور
و به راهی که از آن آمده ای
نگاه کن

بستری پر اعتماد
و عشق بی دریغ مادری
به فرزندش
بی آن که نامی تازه بر آن نهد

زیبایی انسان را می سراید
و از زمین می گوید

بر محل طلوع خورشید
سیم خاردار نمی توان کشید
بر روی ستارگان آسمان
راه را نمی توان بست
از نسیم بهاری
جوازی برای وزیدن
نمی توان درخواست کرد

تنها کمی رو به بالا
رو به فضای بی انتها
پرواز کن
زمین را از بالای سر ببین
که تویی رنگین
کره ای کوچک و بدون مرز است

شکلی بی گوشه و دوار
که با دیوار و سنگ و سیم خاردار
مال من
مال تو
و مال دیگری خوانده نمی شود

نوزده

چراغی دیگر بیفروز
و تمامی اطراف را
از تاریکی برهان

حضور تو را
اگرچه در روشنایی روز هم نمی بینند
این مشکل تو نیست
مشکل کسی ست که تو را نمی بیند

صفحة صد و چهل و هفت

و باغ نیز از هجوم خزان
و رسیدن فصل سرما مصون نماند
و من نیز از گذشت روزگار
مصون نماندم

برگ های تو به زردی می گراید
موهای من به سفیدی
تن تو در سپیدی برف
به خواب می رود
تن من در سیاهی خاک

بیست و یک

چه غریب

چه مضطرب می نماید

سر در گریبان سکوت

در مصاف باد

می شکفت

و از حصار سرد زمان می گذرد

صفحة صد و چهل و نه

دفتر هفتم

به واژه های بی شمار
مضمون یکتا

یک

دستی که می کارد

دستی که درو می کند

دستی که تکان می خورد

دستی که می کارد

دستی که خسته می شود

درمی ماند

دستی که می افتد

باقی نمی ماند

دو

نگاه کن
اینک دنیا
بسیار کوچک است

شکل تازه جهان
شکل دیرینه زمین

صفحة صد و پنجاه و چهار

سه

باز می‌گرید
و جهان همه می‌گرید

مادرم را می‌گویم

صفحة صد و پنجاه و پنج

چهار

به جز سکوت

از او

هیچ نشنیدم

اگر عاشق نبود

پس چرا این گونه بود

صفحة صد و پنجاه و شش

افسوس

که بدبخت تر از او

نبود در هیچ سوی

او حضور مرگ را می جست

مرگ حضور او بود

شش

و زندگی همچون حبابی است
که بی شک می ترکد

پیش از آن که ناپدید شود
صورت آن را باور کن
آن را زندگی کن

صفحة صد و پنجاه و هشت

هفت

در من

در تو

هنوز هم توان رویدن هست

نگو هر سبزه ای هم

در پاییز زندگی خود می میرد

صفحة صد و پنجاه و نه

هشت

به تنگ آمده ام

از این حرف

به تنگ آمده ام

از این شب

چگونه آن را بنویسم

صفحة صد و شصت

و او که در خیابان می خفت
و در سپیده صبح
با نگاه سردش
به مردم صبح بخیر می گفت

بیگانگی ما
تنها در تفاوت دردهای مان نبود

در حسرت یک آرزو
خاموش و زار
پیر می شد

راز بودن را
به دیوار می گفت
و بر خویش می لرزید

یازده

و آنگاه زندگی معنی حقیقی خویش را
باز خواهد یافت

و کودک فردا
در نهاد خود
ندانستگی بی حصار را
به یاد خواهد آورد

صفحة صد و شصت و سه

دوازده

در ضمیر بیکرانه هستی
پژواک جاودانه صدایت
به سفری جاودانه می رود

صدا کن مرا
چه کس به آن سوی نمی رود

صفحه صد و شصت و چهار

سيزده

می سرايد

نقاشی می کند

به موسیقی می برد تو را

چه کسی تو را می خواند

چه کسی تو را به خانه خود می برد

چه کسی تو را می نوازد

صفحة صد و شصت و پنج

چهارده

و تابوتی دیگر در راه است
سرشار از عشق به زیستن
سرشار از بودن

آنکه در آن خفته است
نام دیگری ندارد

صفحة صد و شصت و شش

مردمی دیگر می آیند

با دلی دیگر

و امیدی دیگر

سبزه ها سر می کشد از درون خاک

در پی هر بذری که امروز کاشته اند

شانزده

و او

در خاک آرمید

خاک شد

در خود روید

گل شد

میوه داد

خود شد

در ذهن باغ

عطری بهاری دمید

صفحة صد و شصت و هشت

برای تو می سراید
و باور نمی کند

اگرچه این زبان
روزی از گفتن باز خواهد ماند
صد زبان
سرایش او را باز خواهد خواند

و من

که از انبوه وهم خویش می گریختم

راهی را که من می رفتم

راهی را که در حقیقت نمی رفتم

نه

دنیای پیش روی ما
در واقع بیابان برهوتی ست
تا انتهای نهایت
تا آن سوی بی نهایت

چه کس آن را می سازد
چه کسی او را بر آن می دارد

بیست

برخیز
و بخوان

واژه به واژه هستی را
برای نوشیدن تو
آفریده اند
در هر واژه
در هر کلام
دنیایی نهفته است

صفحة صد و هفتاد و دو

بیست و یک

در کنه هر واژه

اشارتی ست

در کنه خاموشی نیز

اشارتی دیگر

زندگی این گونه است

و مرگ

به همان گونه ای که هست

صفحة صد و هفتاد و سه

